

به نام خدا

مافیابوی

مایکل کالچی

مترجم: محسن مصطفی جوکار

انتشارات پندار پارس

سرشناسه	: کالچه، مایکل، ۱۹۸۶-م. Calce, Michael -۱۹۸۶
عنوان و نام پدیدآور	: مافیابوی/مایکل کالچی؛ مترجم محسن مصطفی جوکار.
مشخصات نشر	: تهران: پندار پارس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۶ ص.
شابک	: 978-600-8201-83-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: Mafiaboy : a portrait of the hacker as a young man, 2011.
موضوع	: کالچه، مایکل، ۱۹۸۶-م.
موضوع	: Calce, Michael, ۱۹۸۶-
موضوع	: هرکها -- کانادا -- سرگذشتنامه
موضوع	: Hackers -- Canada -- Biography
موضوع	: شبکه‌های کامپیوتری -- تدابیر ایمنی
موضوع	: Computer networks -- Security measures
موضوع	: کامپیوترها -- ایمنی اطلاعات
موضوع	: Computer security
موضوع	: جرایم کامپیوتری -- پی‌جویی
موضوع	: Computer crimes -- Investigation
موضوع	: تروریسم رایانه‌ای -- پیشگیری
موضوع	: Prevention -- Cyberterrorism
شناسه افزوده	: مصطفی جوکار، محسن، ۱۳۶۵-، مترجم
رده بندی کنگره	: ۶۷۷۲HV
رده بندی دیویی	: ۱۶۸۰۹۲/۳۶۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۰۷۳۳۳۵

انتشارات پندار پارس



دفتر فروش: انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، کوی رشتچی، شماره ۱۴، واحد ۱۶ www.pendarepars.com
 تلفن: ۶۶۵۷۲۳۳۵ - تلفکس: ۶۶۹۲۶۵۷۸ همراه: ۰۹۱۲۲۴۵۲۳۴۸ info@pendarepars.com

نام کتاب	: مافیابوی	ناشر	: انتشارات پندار پارس
تألیف	: مایکل کالچی	برگردان	: محسن مصطفی جوکار
چاپ نخست	: بهار ۹۹	شمارگان	: ۱۰۰ نسخه
ویراستار	: سارا یعسوبی	چاپ، صحافی	: روز
قیمت	: ۶۰.۰۰۰ تومان	شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۲۰۱-۸۳-۰

* هرگونه کپی برداری، تکثیر و چاپ کاغذی یا الکترونیکی از این کتاب بدون اجازه ناشر تخلف بوده و پیگرد قانونی دارد *

تقديم به:

CSZJO GTTVG LHFPD DHZBK ULVDC BYSXM

تشکر و قدردانی

در طول این سال‌ها خانواده‌ام خیلی از من پشتیبانی کردند. می‌خواهم از پدرم، مادرم، رابرت و کارول و همچنین برادرم لورنزو و خواهرم ناتاشا برای تمام کمک‌ها و راهنمایی‌هایشان تشکر کنم. مارتی بلونی^۱ دوست عزیزم که وقتی به او نیاز داشتم همیشه در کنارم بود و پشتیبانی و نصیحت می‌کرد. بیشتر از همه می‌خواهم از افرادی تشکر کنم که کمک کردند تا نوشتن این کتاب میسر شود: دان سجویک^۲ و شون بردلی^۳؛ کریگ سیلورمن^۴ و هلن ریوز^۵ و انتشارات Penguin Group (کانادا).

^۱ Marty Belouni

^۲ Don Sedgwick

^۳ Shaun Bradley

^۴ Craig Silverman

^۵ Helen Reeves

فهرست

فصل ۱: حمله به خیابان RUE DU GOLF.....	۱۱
فصل ۲: چیزی که در CNN دیدم	۱۹
فصل ۳: آخر هفته در CITE' DES PRAIRIES.....	۲۵
فصل ۴: وجود بسیاری از گزارشگران در اطراف	۳۱
فصل ۵: جزئیات داستان یک هکر به عنوان مردی جوان	۳۹
فصل ۶: تاریخچه مختصری از هک	۴۹
فصل ۷: تولد فرشته مایکل	۵۹
فصل ۸: نقطه کور	۶۹
فصل ۹: مرا MAFIABOY صدا کنید	۷۳
فصل ۱۰: من TNT هستم	۷۷
فصل ۱۱: RIVOLTA: شورش	۹۳
فصل ۱۲: تحت تعقیب: MAFIABOY	۱۰۳
فصل ۱۳: بابا، این من بودم	۱۱۵
فصل ۱۴: ذهن مشکوک	۱۲۵
فصل ۱۵: استراق سمع	۱۳۱
فصل ۱۶: "در را باز کنید یا آن را می شکنیم"	۱۴۳
فصل ۱۷: هجده روز در جهنم	۱۴۹
فصل ۱۸: گناهکار	۱۶۱
فصل ۱۹: دادگاه امروز	۱۶۷
فصل ۲۰: "این جوان نیت انجام جرم داشته"	۱۷۷
فصل ۲۱: آخرین ادیسه	۱۸۳
فصل ۲۲: زندگی، آپلود شد	۱۸۷
فصل ۲۳: هک کردن برای کشورم، - هک کردن برای سود بردن	۱۹۳
فصل ۲۴: حمله بات‌نت‌ها	۲۰۵
فصل ۲۵: چه چیز بدی در سیستم شما مخفی شده است؟	۲۱۳
فصل ۲۶: راهنمایی مافیابوی برای محافظت از خودتان در اینترنت	۲۲۹
فصل ۲۷: مرگ MAFIABOY	۲۳۹

مقدمه مترجم

مایکل کالچی معروف به Mafiaboy نوجوانی ۱۶ ساله، خوش سیما و اهل کبک کانادا است که به خاطر حملات سال ۲۰۰۰ و به زانو درآوردن غولهای تجارت الکترونیک، به تیترا نخست خبرگزاریهای جهان تبدیل شد. مایکل در این کتاب داستان زندگی اش را برای خواننده بازگو می‌کند. اینکه چگونه از پسر بچه‌ای که حتی کار کردن با کامپیوتر را بلد نبوده به هکری تبدیل می‌شود که وبسایت‌های بزرگ دنیا مثل Yahoo! را با حملات "انکار سرویس" از کار می‌اندازد. مایکل در این کتاب از فراز و نشیب‌های زندگی اش برای ما می‌گوید؛ از روزی که برای نخستین بار یک کامپیوتر را از نزدیک لمس می‌کند، از مدرسه و مشکلاتی که با معلم‌ها در کلاس درس داشته، از اخراج شدن از مدرسه، از دستگیر شدنش، از مشکلاتی که رسانه‌ها برای او و خانواده‌اش به وجود آوردند و از اینکه در ۱۲ سالگی، صمیمی‌ترین دوستش را از دست می‌دهد و دچار پرخاشگری می‌شود. مایکل علاوه بر داستان زندگی اش، فصل‌هایی از این کتاب را هم به هوشیار کردن خواننده در مورد آنچه که واقعا در اینترنت می‌گذرد و نصیحت کردن پدرها و مادرها در مورد نظارت بر فعالیت‌های فرزندان‌شان با کامپیوتر، اختصاص داده است. مایکل در این کتاب، خود را درس عبرتی برای کسانی می‌کند که می‌خواهند همانند او بشوند و خیلی واضح می‌گوید که حملات سال ۲۰۰۰ برایش شهرت به ارمغان آورده اما مشکلاتی بیش از شهرت را هم به همراه داشته است. مشکلاتی مانند رفتن به زندان، عقب افتادن از تحصیل و رفتن به دانشگاه و در کل عقب افتادن از زندگی.

مقدمه

"فکر می‌کنم منصفانه باشد که بگویم کامپیوترهای شخصی، به قدرتمندترین ابزارهایی تبدیل شده‌اند که تاکنون ساخته شده است. آن‌ها ابزارهایی برای ارتباطات و خلاقیت هستند و می‌توانند توسط کاربرانشان شکل گرفته باشند."

بیل گیتس

در ۱۵ فوریه سال ۲۰۰۰ یک تیتیر در سایت اخبار فناوری Wired.com با عنوان "دستگیر شدن MAFIABOY بسیار نزدیک است" را خواندم. آن روزی بود که Mafiaboy، همزاد آنلاین به یک نام آشنا تبدیل شد.

پیش از آن زمان، تنها یک بچه معمولی بودم که در حال رشد در حومه مونترال بودم. و قتم را با دوستان می‌گذراندم، به مدرسه می‌رفتم و بسکتبال بازی می‌کردم. یک دانش آموز ۱۵ ساله کلاس دهمی بودم که در خانه پدرم زندگی می‌کردم. سپس ناگهان به خبری بین‌المللی تبدیل شدم.

در فوریه سال ۲۰۰۰، FBI مرا به‌عنوان یک فرد مضمون که در مجموعه‌ای از حملات آنلاین برخی از غول‌های اینترنتی مانند Yahoo.com، eBay.com، CNN.com و E*TRADE.com را هدف قرار داده بود، Mafiaboy نامید. در نتیجه‌ی یک حمله انکار سرویس (DoS)، وبسایت‌های آن‌ها کند و یا به‌طور کامل زمین‌گیر شده و از کار افتاده بودند. درست مانند زمانی که یک سیستم تلفن، توسط مجموعه‌ای از تماس‌ها مسدود می‌شود و از متصل شدن هر کس دیگری جلوگیری می‌شود، کسی وب سرورهای آن‌ها را با درخواست‌های زیاد بمباران کرده بود و آن‌ها قادر به خدمت رسانی به بازدید کنندگان نبودند.

آن شخص من بودم.

از اتاق خوابم در یکی از خیابان‌های حومه مونترال مشغول کار بودم و یکی از بزرگترین مجموعه حملات DoS که تاکنون به اینترنت ضربه زده بود و به‌عنوان بزرگترین حمله باقی ماند، راه‌اندازی کرده بودم. در نتیجه مافیابوی مشهور شد؛ اما یک مشهور بدنام. در اخبار کشورهای سراسر جهان به نام مستعار آنلاین اشاره شده است. بیل کلینتون، رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا با یک نشست امنیت سایبر در کاخ سفید به این حملات پاسخ داد. جنت رنو، دادستان کل کشور گفت تا زمانی که دستگیر نشوم دفتر او آسایش نخواهد داشت.

توسط FBI و RCMP شکار و در نهایت دستگیر شدم و به جرمی نزدیک به ۷۰ مورد قانون شکنی مربوط به جرایم رایانه‌ای محکوم شدم. در طول راه، پدرم را به جایم دستگیر و از او تعدادی سوال

کرده بودند اما در نهایت آزادش کرده بودند. حکم دادگاه مانع از دیدن بهترین دوستانم و استفاده از کامپیوتر و اینترنت می‌شد. گزارشگران در بیرون از خانه و مدرسه من، چادر زده بودند.

زندگی‌ام از هم پاشیده شده بود. احساس می‌کردم که نمی‌دانم کی هستم.

پیش‌تر، هرگز چنین مشکلی را تجربه نکرده بودم. زمانی که برای نخستین بار یک PC را لمس کردم شش ساله بودم، می‌دانستم که زندگی‌ام برای همیشه به کامپیوترها مرتبط می‌شود. مدرسه برایم یک کشمکش بود اما کامپیوتر همیشه برایم قابل فهم بود. اگر این‌طور نبود حتماً کامپیوتر در DNA من کدگذاری شده بود. خیلی زود از بازی کردن به دنیای آنلاین رفتم و برنامه‌نویسی و شبکه را یاد گرفتم. سپس مجذوب فضای تاریک اینترنت شدم و به گروه‌های هک ملحق شدم و چگونگی ضربه زدن به دشمنان آنلاین را یاد گرفتم. کامپیوتر و هک، زندگی‌ام شده بود و آن‌ها برای همیشه زندگی‌ام را تغییر دادند.

حملات مربوط به سال ۲۰۰۰ من، غیرقانونی و شجاعانه بودند و از بسیاری از جهات به‌طرز احمقانه‌ای ساده بودند. در آن زمان، نمی‌دانستم که در حال انجام چه کاری هستم و هم اینک می‌دانم که انجامش اشتباه بود. برایم مهم بود که به‌وضوح آسیب‌هایی که ایجاد کرده بودم را قبول کنم و از آن‌ها احساس پشیمانی کنم. این کتاب به‌معنی معذرت خواستن یا تجلیل از کاری که انجام داده‌ام نیست. بلکه داستان اینکه چگونه یک کودک علاقه‌مند به کامپیوتر، منجر به نوشتن برخی از مقاله‌ها در مورد حملات آنلاین در تاریخ می‌شود است.

با وجود خواهش‌های پی‌درپی از سوی برخی از مطبوعات در ۸ سال گذشته، در مورد آنچه که واقعا در شب دستگیری‌ام اتفاق افتاده بود و رویدادهای پس از آن، سکوت کرده بودم. در مورد تصویری که رسانه‌ها و اجرای قانون از من کشیده بودند و این روزها هنوز هم برخی‌ها آن را درست تصور می‌کنند ساکت باقی ماندم. می‌خواهم بسیاری از اشتباهاتی که در مورد باقی مانده است را روشن کنم. به‌منظور انجام این کار به بهترین نحو، رویدادهایی که در حافظه‌ام است را با سوابق دادگاه، شواهد و دیگر منابع مقایسه کردم. همچنین تلاش کردم با افرادی که در داستانم درگیر بوده‌اند صحبت کنم اما بسیاری از آن‌ها این خواسته را رد کردند. در حقیقت آن‌ها تا اینجا حرف‌هایشان را در مورد زده بودند. اینک نوبت من است.

گذشته از تمایل شخصی برای صحبت کردن در مورد زندگی‌ام به‌عنوان مافیابوی، دلیل دیگر و ضروری‌تری در مورد اینکه چرا داستانم نیاز به گفته شدن دارد وجود دارد. سال‌های زیادی گذشت تا با جرایم کنار آمدم و یک سطح جدید از دیدگاه و بلوغ را به‌دست آوردم. در طی این مدت، می‌دیدم که اینترنت با امنیت کمتر، خطرناک‌تر و جنایات وحشتناکی رشد می‌کند. کاربران معمولی کامپیوتر به‌طور روزافزونی قربانی کلاه‌برداری‌های آنلاین، سرقت هویت، اخاذی و سایر جرایم جدی

می‌شدند. شرکت‌های فن‌آوری همچنان به کسب سود ادامه می‌دادند اما کاربران معمولی در اسپم‌ها، کرم‌ها، ویروس‌ها و سایر تهدیدها غرق می‌شدند. این روشی نبود که اینترنت قرار بود کار کند. معتقدم که می‌توانم نقش مهمی در کمک به افزایش آگاهی در مورد امنیت آنلاین و آموزش کاربران متوسط در مورد اینکه چگونه می‌توانند از خود محافظت کنند را بازی کنم.

تصمیمم برای نوشتن این کتاب از چند سال پیش آغاز شد؛ وقتی که شروع به نوشتن یک ستون در مورد امنیت کامپیوتر برای یک روزنامه فرانسوی زبان به نام *Le Journal de Montréal* کردم. در مورد امنیت کاربران مبتدی تمرکز کرده بودم و سخت کار می‌کردم تا تلاش کنم مردم را در مورد اینکه چگونه می‌توانند از خود محافظت کنند، آموزش دهم. اما در نهایت بهترین راه را برای تحت تأثیر قرار دادن پیدا کردم و آن به اشتراک گذاشتن تجربیاتم و نشان دادن این بود که چگونه به وضعیت کنونی و نگران‌کننده ما مربوط می‌شود. این داستان مافیابوی است، اما یک هشدار در مورد ناامنی دنیای آنلاین امروزی نیز هست.

همانند نقل و قول معروف بیل گیتس که منتشر شده است، کامپیوترهای شخصی قدرت فوق‌العاده‌ای دارند؛ چراکه می‌توانند توسط کاربران خود شکل بگیرند. کامپیوترهای شخصی و اینترنت پتانسیل نامحدودی را برای خلاقیت، احساسات شخصی و ارتباطات ارائه می‌دهند. حتی در زمان تهدیدهای ثابت آنلاین، کاربران متوسط، هنوز هم قدرت کنترل و شکل دادن کامپیوترهایشان و تجربیات اینترنتی را دارند. ما چیزهایی که نیاز داریم را داریم. مشکل این است که بسیاری از مردم از اینکه چگونه می‌توانند امنیت آنلاین را در دستان خود بگیرند بی‌اطلاع هستند.

با انجام هر یک از بخش‌ها، می‌توانیم اینترنت را ایمن‌تر و امن‌تر کنیم و به شکست نسل بعدی از مافیابوی‌های گمراه کمک کنیم.

فصل ۱

حمله به خیابان Rue du golf

قرار بود این یکی از بهترین روزهای زندگی تامی باشد. او یک تماس دریافت کرد. تامی قرار است با پوشیدن یک کت و شلوار شیک به یک عضو مافیا تبدیل شود. دوستانش و حتی مادرش هیجان زده بودند. درست است که تامی بزرگ شده بود و می‌توانست لباس‌هایش را خودش بپوشد، اما مادرش نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و یقیناً پیراهنش را درست کرد و پیش از اینکه تامی از خانه خارج شود او را بوسید. او یکی از بهترین کت و شلوارهایش را پوشیده بود.

مادرش به او گفت "گوش کن، مراقب خودت باش. برایت بهترین‌ها را آرزو می‌کنم. دوستت دارم." به‌خاطر دارم که قدم زدن او و رفتنش به یک اتاق که دیوارهایش پوشش چوبی داشت را نگاه می‌کردم. تامی منتظر دیدن یک گردهمایی که در آن اعضای خانواده مافیا حضور داشتند بود. اما اتاق خالی بود. تامی آنچه که سزاوارش بود را گرفت یک گلوله از پشت به سرش شلیک شد.

او نباید می‌دانست که چنین اتفاقی قرار است بیافتد. تامی قوانین را زیرپا گذاشته و یکی از اعضای مافیا را به قتل رسانده بود. اما آن‌ها آمدند و در یک زمان که انتظارش نمی‌رفت، تامی را کشتند و به‌این ترتیب آخرین لحظات او بر روی زمین، ترکیبی از شادی، سورپرایز و ترس بود.

GOODFELLAS یکی از فیلم‌های مورد علاقه من است. جو پشی^۱ که نقش تامی دویتو^۲ خشن را بازی می‌کرد همیشه یادم هست. این یک نقش عالی در یک فیلم بزرگ بود اما چون زندگی‌ام به‌گونه چشمگیری دقیقاً در همان زمان دیدن تامی تغییر کرد، آن را به‌خاطر دارم.

در یک شب جمعه ماه آوریل سال ۲۰۰۰، مشغول نگاه کردن فیلم رفقای خوب در خانه دوستم به اسم پاتریک بودم، یک خانه زیبا در حومه‌ی غرب جزیره مونترال. ساعت نزدیک ۳ صبح بود و ما تنها دو بچه ۱۵ ساله بودیم که تا دیروقت بیدار مانده و مشغول خوردن تنقلات و دیدن یک فیلم واقعا خشن بودیم. مثل تامی که می‌خواست تبدیل به یک مافیا شود، فکر می‌کردم همه چیز در دنیایم درست است.

¹ Joe Pesci

² Tommy DeVito

همان‌گونه که لباس پوشیدن تامی را برای این روز بزرگ نگاه می‌کردیم، تلفن همراهم زنگ زد. چه کسی می‌تواند این وقت شب به من زنگ بزند؟ تلفن را برداشتم، فکر می‌کردم که یکی از دوستانم است که می‌داند آخر هفته تا دیروقت بیدار می‌مانم و می‌خواهد همدیگر را ببینیم. در واقع، برای سال‌هاست که هر شب تا دیروقت بیدار می‌مانم اما دوستانم به‌ندرت می‌دانند که برنامه‌ام در شب‌های وسط هفته ادامه دارد: آمدن از مدرسه به خانه و نشستن پشت کامپیوتر تا اوایل صبح. تنها برای خوردن شام از پشت کامپیوتر بلند می‌شدم.

بخش بزرگی از زندگی‌ام دنیای آنلاین بود و در این بخش، زندگی می‌کردم و با دیگر مردم در سراسر دنیا در تعامل بودم و در فعالیت‌هایی شرکت می‌کردم که دوستانم و خانواده‌ام حتی در صورتی که می‌نشستم و برای آن‌ها ذره ذره توضیح می‌دادم چیزی از آن را درک نمی‌کردند. این تنها رازم بود تا اینکه وقایع اخیر و افشا شدن آن‌ها مرا ترساند.

اما تنها با گذراندن وقت با بهترین دوستانم و تماشا کردن یک فیلم، احساس آرامش می‌کردم. در داستان غرق شده بودم تا اینکه تلفنم زنگ زد.

صفحه نمایش تلفن نشان می‌داد که از خانه تماس گرفته‌اند. عجیب بود، فکر می‌کردم که شاید برادر بزرگترم با نام "لورنزو" باشد که زنگ زده تا ببیند کجا هستم. حدسم اشتباه بود، پدرم پشت خط بود.

پدرم گفت "سلام مایکل، کجایی؟"

صدای پدرم به‌سختی به‌گوش می‌رسید. خیلی دیروقت بود و پدرم در حال حاضر می‌دانست کجا هستم. یک جای کار می‌لنگید.

گفتم "اوووم، جایی هستم که به شما گفته بودم، خانه پاتریک هستم. چرا؟"

پدرم گفت "مایکل، آنها اینجا هستند."

- "الان ساعت ۳ صبح است پدر. در مورد چی صحبت می‌کنید؟ چه کسی آنجاست؟"

اما می‌دانستم چه کسی آنجاست. از لحن صدای پدرم می‌توانستم حس کنم که در مورد چه کسانی حرف می‌زند. پس از ماه‌ها ردیابی، سرانجام پلیس دستگیرم کرد. آن‌ها همراه با خانواده‌ام در خانه‌ایمان بودند، با این حال در اینجا در خانه پاتریک نشسته بودم و فیلم تماشا می‌کردم. این عجیب و اشتباه به‌نظر می‌رسید.

پدرم گفت " RCMP^۱ اینجاست و آن‌ها دنبال تو هستند. می‌گویند آمده‌اند تو را دستگیر کنند. گوشه‌ای از خیابانی که خانه پاتریک آنجا است، منتظر آن‌ها باش."

از پدرم پرسیدم "پدر، چه اتفاقی می‌افتد؟ شما با آن‌ها می‌روید؟"، نمی‌دانستم که RCMP برای دستگیر کردنم می‌آید یا برای بازجویی از من. فقط باید بروم بیرون و در گوشه‌ای از خیابان منتظر پلیس باشم؟ ترسیده و گیج شده بودم. جدا شدن از خانواده‌ام چیزی نبود که آن را تصور می‌کردم.

پدرم گفت "نه، آن‌ها مرا به اتهام‌های غیرمرتبط دستگیر کرده‌اند، اما تو را به خانه می‌آورند تا حقوق قانونی‌ات را بخوانند و به‌همین دلیل من با وکیل تماس گرفتم."

نمی‌توانستم بفهمم که چرا پدرم را دستگیر کرده‌اند. همچنین غیرقابل توجیه بود که مرا دستگیر کنند، سپس به خانه بیاورند تا فقط حقوق قانونی‌ام را بخوانند، اما پدرم اطلاعات بیشتری برای دادن به من نداشت.

پدرم گفت "نگران نباش، همه چیز درست خواهد شد."

به پدرم گفتم "درست است پدر، نگران نباش. درستش می‌کنم."

نظری در مورد اینکه چه چیزی قرار است اتفاق بیافتد نداشتم. تلفن را قطع کردم و دیدم که پاتریک در ناباوری به من خیره شده است.

پاتریک گفت "چه خبر است؟ ترسیدی!"

گفتم "بیخشنید برادر، اتفاقی افتاده که باید بروم. بعداً توضیح می‌دهم."

چند دقیقه بعد، در انتهای خیابانی که خانه پاتریک در آن قرار داشت، منتظر پلیس بودم. نمی‌دانستم که آیا این بخشی از استراتژی پلیس در موردم است که تنها در گوشه‌ای تاریک از خیابان، بدون اینکه کسی همراه باشد یا به من کمک کند بایستم یا خیر، اما این کار تأثیر داشت. حدس می‌زدم که می‌دانند نمی‌توانم فرار کنم. ۱۵ سال بیشتر نداشتم. کجا می‌توانستم فرار کنم؟ هیچ‌جا. درحالی‌که خودم و افکارم از جسمم دور بودند، آنجا ایستاده بودم.

چراغ خانه‌های بزرگ، یکی یکی خاموش می‌شدند و این تنها من بودم که در تنهایی، منتظر دستگیر شدن بودم. می‌دانستم که واقعیت دارد، اما بخشی از وجودم امیدوار بودت آن یک رویا بود. آیا به‌راستی اتفاق می‌افتد؟ امیدوارم به‌زودی از خواب بیدار شوم و یک نفس عمیق بکشم و حال خوب شود. ضربان نبضم ثابت بود اما ذهنم آشفته بود. مراقب همه چیز بودم؟ کدام یکی از وسایلم هنوز

^۱ پلیس سواره نظام سلطنتی کانادا

در خانه هستند؟ لعنتی، فکر کن! کامپیوترم، کدام فایل‌ها هنوز روی آن وجود دارد؟ پلیس چه چیزهایی می‌داند؟ چه چیزهایی در خانه ما پیدا کردند؟

در تاریکی خیابان دو چراغ و یک ون که در پشت چراغ‌ها قرار داشت ظاهر شد. یک ون قرمز رنگ بدون هیچ علامتی بر روی آن، کنارم توقف کرد و درب کناری آن‌که در سمتم بود باز شد. یک گروه از افسران پلیس را در داخل ون دیدم. یک مرد قد بلند با موهای بلوند از ون بیرون آمد. یک جلیقه ضد گلوله پوشیده بود.

آن مرد به زبان انگلیسی و با لهجه فرانسوی گفت "مایکل، لطفا همراه ما بیا".

آن مرد در گفتار و رفتارش مودب بود. هیچکس از ون بیرون نپرید که مرا دستگیر کند یا مرا به زور روی زمین بخواباند و دستگیرم کند. این عملیات، بدون اسلحه طراحی شده بود و به من دستبند هم زده نشد. اما زمانی‌که به چشمان مردی که بعداً فهمیدم سرجوخه مارک گوسلین^۱ از پلیس سواره نظام سلطنتی کانادا است نگاه کردم، یک احساس در چشم‌هایش کاملاً روشن بود: احساس رضایت. خوشحال بود که مرا به‌داخل ون راهنمایی می‌کند. این قرار ملاقات در آخرهای شب، آن‌هم در یکی از خیابان‌های آرام حومه شهر، برایش نقطه اوج ماه‌ها کار تحقیقاتی بود. او از این لحظه لذت می‌برد.

با این‌حال، خودم را آرام کردم. در بیشتر موارد، این آرام کردن کار می‌کرد. تصمیم گرفتم که به او جوابی ندهم و به‌سمت دری که پشت ون بود حرکت کردم. فکر می‌کردم که چیزی پیدا نکردند و تنها می‌خواهند تحقیق کنند، سپس مکالمه تلفنی با پدرم را به‌خاطر آوردم و فهمیدم که دستگیر شده است.

داخل ون، در بین ماموران محاصره شده بودم. یکی از آن‌ها کنارم و دیگری در مقابلم نشسته بود و دوتای دیگر، یکی راننده و دیگری کسی بود که در کنار راننده نشسته بود. سرجوخه گوسلین، جلوی ون و کنار راننده نشسته بود.

سرجوخه پرسید "می‌دانی چرا اینجا هستی، درست است؟".

دوباره تصمیم گرفتم که جوابی ندهم، اما به‌سمت برگشتم و با نگاهی خنثی به او نگاه کردم. قرار نبود چیزی بگویم. هر از گاهی سرجوخه گوسلین، از صندلی جلوی ون نگاهش را برمی‌گرداند و به‌من نگاهی می‌کرد، انگار در تلاش بود که چیزی را از چهره‌ام بخواند. بهترین کار را می‌کردم و هیچ‌گونه احساسی را از خودم بروز نمی‌دادم. بیشتر این مسافرت، در سکوت گذشت اما احساس می‌کردم که پدرم دستگیر شده و هم‌اش تقصیر من بود. اکنون می‌دانستم که پدرم نمی‌تواند به‌من کمک کند. می‌خواستم که او در خانه باشد. می‌دانستم که در این وضعیت پدرم بهترین کسی است که دوست دارم در کنارم باشد.

¹ Marc Gosselin

همان‌گونه که از جاده اصلی که به سمت خانه‌مان در le Bizard می‌رفت، پایین می‌آمدیم و آن جزیره‌ای در جزیره مونت‌رال بود، می‌توانستم ببینم که خیابان به‌جز چند لامپ که در آن وجود داشت همه تاریک بود اما چراغ‌های خانه ما همانند اینکه در آن جشنی برقرار باشد روشن بودند. چند ماشین پلیس و ون که هیچ نشانی بر روی آن‌ها وجود نداشت در مقابل خانه ما پارک شده بود اما هیچ افسر پلیسی دیده نمی‌شد.

ونی که سوار آن بودیم درکنار خیابان در جلوی خانه‌ی ما توقف کرد و یکی از افسرها از ون پیاده شد و در را برایم باز کرد. همان‌طور که از ون پیاده شدم بی‌درنگ احساس راحتی بیشتری کردم. در خانه بودم. همان‌گونه که افسران از من خواستند در خانه را باز کنم، آهی کشیدم.

در خانه‌مان که تبدیل به مرکزی برای ماموران اجرای قانون شده بود، قدم زدیم. افسران پلیس همه جا بودند و بیشتر آن‌ها وسایل الکترونیک را بررسی یا منتقل می‌کردند و نه فقط کامپیوتر، به‌نظر می‌رسید که آن‌ها هر چیزی که صفحه نمایش دارد یا به دیوار وصل شده است را جست‌وجو یا توقیف می‌کنند. می‌دیدم که افسران پلیس در اتاق نشیمن، گیرنده ماهواره‌ای ما را بررسی می‌کنند. به راه پله‌ای که به اتاق خوابم می‌رفت نگاه کردم و دیدم که پلیس‌ها به اتاق خوابم وارد یا از آن خارج می‌شوند. آن‌ها در هر اتاقی که می‌دیدم وجود داشتند و مشغول انجام وظیفه بودند. وقتی به اتاقی وارد می‌شدم برخی از آن‌ها به‌هم نگاه می‌کردند، سپس به کارشان که بررسی و جدا کردن وسایل بود برمی‌گشتند. تعجب کردم که آن‌ها توستر ما را با خودشان نبردند.

سپس نامادری‌ام به اسم کارول^۱ را دیدم. لباس راحتی پوشیده بود و در اطراف راه می‌رفت و آشفته و نگران بود. پدرم در هیچ جای خانه دیده نمی‌شد: ظاهراً به بازداشتگاه منتقل شده بود.

لورنزو از یک گشت و گذار شبانه به خانه برگشت، درب ورودی را محکم باز کرد و تقریباً از آنچه که می‌دید گیج شده بود. پشت میز اتاق ناهارخوری، نشسته بودم و افسران پلیس، مرا احاطه کرده بودند. نامادری‌ام با یک حالت هراسان با تلفن حرف می‌زد و خانه ما پر از ماموران پلیس بود. لورنزو که شوکه شده بود از یکی از افسران پرسید که اینجا چه خبر است و سپس نگاهی به سرجوخه گوسلین کرد که پاسخ داد ما اینجا هستیم تا برادرت را دستگیر کنیم.

شنیدم که یکی از افسران RCMP به نامادری‌ام گفت که باید در ساختمان مرکزی RCMP، از من بازجویی کنند و وکیل می‌تواند مرا آنجا پیدا کند. این فکر به ذهنم خطور کرد که احتمالاً پلیس برنامه‌ریزی کرده بود که من و پدرم را در یک روز دستگیر کند تا از این کار به‌عنوان ابزاری برای فشار استفاده کند. آن‌ها می‌دانستند که بدون وجود پدرم برای کمک، آسیب پذیرتر خواهم بود یا

¹ Carole

شاید می‌خواستند این واقعیت که در ابتدا در مورد من تحقیق کرده‌اند را پنهان کنند. وکیلیم هفته پیش به ما هشدار داده بود که منتظر یک اتفاق غیرمنتظره باشیم، منظورش همین اتفاق بود.

با دانستن این نکته در ذهن، تصمیم گرفتم که تحت فشار هم چیزی نگویم و تا آمدن پدرم و وکیلان دهانم را بسته نگه دارم و پس از آن می‌توانم در مورد چیزهایی صحبت کنم. این ماموریتم برای آن شب بود: آرامشم را حفظ کنم و ساکت بمانم. این کار برای یک بچه ۱۵ ساله در وضعیت من آسان نبود.

حقوق قانونی‌ام را یکی از افسران خواند و از من پرسید که همه چیز را متوجه می‌شوم یا خیر. سرم را تکان دادم، بلند شدم و پس از آن برای نخستین بار در زندگی دستگیر شدم. اکنون رسماً در بازداشت RCMP بودم. همان‌طور که افسران مرا به بیرون از خانه می‌بردند، خوشحال به‌نظر می‌رسیدند. مرا به مرکز شهر بردند، به‌معنای واقعی کلمه، به ساختمان مرکزی RCMP در وستمونت^۱.

همان‌گونه که مرا با خود می‌بردند، برادرم به زبان ایتالیایی فریاد زد "Non dire niente!"

یعنی: حرفی نزن.

این چیزی بود که بارها و بارها به خودم گفتم.

یکی از افسران با عصبانیت به برادرم گفت که با من صحبت نکند و به‌خصوص به زبانی که آن‌ها متوجه نمی‌شوند. افسر پلیس به برادرم گفت که اگر صحبت کردن به زبان ایتالیایی را ادامه دهد، او را هم دستگیر می‌کنند.

پلیس با ونی که با آن به خانه آمده بودیم مرا برد و پس از چهل دقیقه رانندگی، به ساختمان مرکزی رسیدیم. تصاویر مربوط به فیلم‌های پلیسی و برنامه‌های تلویزیونی که تا به حال دیده بودم، در سرم اجرا می‌شدند. می‌خواستم بدانم که در اداره پلیس با من چه کار می‌کنند.

اکنون دستگیر شده و در بازداشت بودم، و به‌نظر می‌رسید که ماموران در ون نسبت به قبل آرام‌تر شده‌اند. آن‌ها با خودشان صحبت می‌کردند و به‌ویژه یکی از آن‌ها توجه خود را به من جلب کرده بود. درحالی‌که دیگر ماموران به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند آن مامور زن، انگلیسی صحبت می‌کرد و مشخص بود که انگلیسی، زبان مادری‌اش است و برخلاف سایر ماموران که یونیفرم پوشیده بودند، او یونیفرم نداشت. شنیدم که آن مامور زن، گفت "همه چیز موفقیت‌آمیز بود."

¹ Westmount

به چند دلیل شک داشتم که پست و مقامش بیشتر از آن چیزی است که فکر می‌کنم. باید از FBI باشد. هیچ چیزی که هویت او را تأیید کند، نمی‌دیدم اما احساس اطمینان داشتم. او متفاوت از دیگران بود و کانادایی نبود. از FBI آماده بود.

این به من چند چیز را یادآوری می‌کرد که هیچ‌یک از آن‌ها خوب نبود. نخست این‌که، آن به این مفهوم بود که کاری که انجام داده‌ام به قدری جدی است که سبب شده FBI برای انجام یک تحقیق مشترک به کانادا بیاید. همچنین می‌دانستم که اگر هر دو قانون آمریکا و کانادا با هم اعمال شوند، آن وقت برای من بد خواهد شد. همه آن‌ها برای گرفتنم با هم کار می‌کردند.

در اینترنت خوانده بودم که چیزی شبیه به ۱۴ واحد مربوط به جرایم رایانه‌ای اعزام شده بودند تا مرا پیدا کنند. در هر منبع خبری مهم که می‌شد فکرش را بکنم، داستان‌هایی در مورد کاری که انجام داده بودم را می‌توانستم ببینم. CNN را تماشا کرده بودم و چیزهایی بدتر از آنچه در حال حاضر اتفاق افتاده بود را می‌گفت. حضور FBI به معنی آن بود که مورد من، یک حادثه بین‌المللی است. پلیس سواره نظام سلطنتی کانادا همیشه پس از اجرای جرم، مجرمان را دستگیر می‌کند اما FBI که توسط آن دستگیر شده بودم، حداقل برایم خیلی بی‌رحمانه شناخته شده بود. براساس پوشش مطبوعاتی، من معروف‌ترین هکر کامپیوتر در دنیا بودم. اکنون دستگیرم کرده بودند، مرحله بعدی چیست؟

le Bizard از طریق یک پل، به جزیره مونترال متصل شده است. عبور از این پل، به معنای آن بود که دیگر در خانه‌ام نیستم: در سرزمین آن‌ها بودم. با وجود این واقعیت که تحت استرس زیادی بودم و ترس و وحشتم غیرقابل کنترل بود، عبور از پل یک لحظه به من آرامش خاصی داد.

آنها دستگیرم کرده بودند، اما می‌دانستم که چه چیزی را در مورد من می‌دانند.

تنها چند هفته پیش، بر روی آن پل ایستاده بودم و به آب در پایین نگاه می‌کردم. می‌دانستم که ممکن است یک روز به زودی دستگیر شوم. برای هفته‌ها بود که شناسایی شده بودم و پلیس برای پیدا کردنم نزدیک بود، پس اواخر شب، کلید و ن پدرم را گرفتم و با یک کیسه پلاستیکی پر از چیزهای مهم به سمت پل رانندگی کردم. همان‌طور که کیسه را از داخل ون برداشتم و در امتداد پل حرکت کردم احساس می‌کردم که آن چیزهای مختلف در کیسه، به این طرف و آن طرف حرکت می‌کنند. چیزی که یک زمان هارد دیسک کامپیوترم بود و در داخل کامپیوتر شخصی‌ام قرار داشت، اکنون به لطف ضربات چکش در گاراژ به تکه‌های کوچکی خرد شده بود. برای اطمینان و برای کمک به از بین بردن اطلاعات، تکه‌های خرد شده را با آهن‌ربا پوشاندم و روی آن‌ها آب ریختم. باید مطمئن می‌شدم که هیچ‌کس نمی‌تواند به هارد دیسک و اطلاعات روی آن، دسترسی داشته باشد. این یک مدرک برای جرم بود.

پل و آبی که از زیر آن عبور می‌کرد به نمایندگی از بخش نهایی طرحم، مسئول پوشش دادن ردپایم بودند. به آرامی محتویات کیسه را در آب خالی کردم و مطمئن شدم که تکه‌های مختلف، به قسمت‌های مختلف پرت شدند. سپس بزرگ‌ترین تکه باقی مانده در کیسه را برداشتم و تا آنجا که می‌توانستم آن‌را به نقطه دوری در آب پرتاب کردم.

همان‌طور که آن تکه به سطح آب برخورد می‌کرد زیر یک‌سری از امواج تولید شده آب، ناپدید می‌شد که آن‌را نگاه می‌کردم. در آن لحظه، احساس امنیت می‌کردم. همچنین احساس زنگ بودن داشتم، چون پیش‌دستی کردم و می‌دانستم که پلیس دستگیرم می‌کند. آب آرام بود. کمی به آن خیره شدم و سپس به خانه برگشتم.

اما اینک در یک ون در کنار ماموران پلیس نشسته‌ام و پدرم در بازداشت است، خانواده‌ام در وحشت هستند و آزادی‌ام از من گرفته شده و در راه رفتن به ساختمان مرکزی پلیس هستم. برای رفتن به مونترال، از پل رد شدیم. از پنجره ون به آب نگاه کردم، همانند هفته پیش تاریک و آرام بود. به قطعاتی که در زیر سطح آب بودند فکر می‌کردم، قطعات فلزی که زنگ زده‌اند و توسط جریان آب جارو شده‌اند و به جای دوری رفته‌اند. می‌دانستم که پلیس هرگز آن قطعات مهم از شواهد را پیدا نمی‌کند.

برای چند لحظه، لبخند نامحسوسی بر روی لب‌هایم نقش بست.

فصل ۲

چیزی که در CNN دیدم

چه چیزی سبب شد که آن‌ها از کار بی‌افتند؟

فکر می‌کردم که باید زودتر از این دستگیر بشوم. در حدود یک هفته پس از اینکه باعث شدم وبسایت‌های CNN، Amazon، Yahoo!، eBay و دیگر غول‌های اینترنتی، به کندی کار کنند و سپس متوقف شوند، نام مستعار آنلاین در مطبوعات منتشر شد.

آنها به سرعت شگفت‌آوری در مسیر درست قرار گرفتند.

در ۱۵ فوریه سال ۲۰۰۰، آسوشیتدپرس گزارش داد "در پی تحقیقات هفته گذشته در مورد حمله‌های صورت گرفته علیه وبسایت‌های بزرگ، FBI به دنبال سوال کردن از چندین هکر در روز سه‌شنبه است و آنها به دنبال افرادی با نام‌های اینترنتی coolio، Mafiaboy و nachoman هستند."

Mafiaboy، این نامی بود که سال‌های پیش به عنوان نام مستعار انتخاب کردم. اسمی که در اتاق‌های آنلاین چت یا سروکار داشتن با هکرها دیگر، استفاده می‌کردم. بسیاری از هکرها یک نام مستعار را برای خود انتخاب می‌کردند و این نامی بود که برای خودم انتخاب کردم. انتخاب کردن این اسم برای یک جوان ایتالیایی، ممکن است یک اسم کلیشه‌ای به نظر برسد اما این نام قطعاً خیلی بهتر از نام nachoman بود که در اواسط فوریه سال ۲۰۰۰ در مطبوعات پیدا کردم.

۱۵ فوریه روزی بود که بیشتر افراد، برای نخستین بار نام مافیابوی را می‌شنیدند. آن روزی بود که بیل کلینتون رئیس جمهور ایالات متحده، یک نشست امنیت سایبری را در کاخ سفید تشکیل داد و FBI به مردم گفت که می‌خواهد در مورد همراه با دو هکر دیگر تحقیق کند. نام‌های ما در صدر خبرها قرار داشت.

در خانه دوستم با نام برایان بودم و CNN را نگاه می‌کردم. مجری برنامه، خلاصه‌ای از وقایعی که به زودی اتفاق می‌افتند را توضیح داد: FBI نام سه هکر را اعلام کرده است که می‌خواهد در مورد آن‌ها در ارتباط با حملات آنلاین هفته گذشته، تحقیق کند. اشتهایم را از دست دادم و منتظر این بودم که آگهی‌های بازرگانی تمام شود و اخبار ادامه پیدا کند. سرانجام، آگهی‌های بازرگانی تمام شد و

اخبار ادامه پیدا کرد و نام مستعارم همراه با کسانی بود که برای بازجویی لازم بودند. باید اعتراف کنم که هیجان زده شده بودم و شاید حتی کمی هم به خودم افتخار می‌کردم. هرگز انتظار شنیدن نام مستعارم در CNN یا اعلان رئیس‌جمهور ایالات متحده برای تشکیل یک نشست فوری با برخی از رهبران ارشد فن‌آوری و امنیت کامپیوتر کشور را نداشتم. و اکنون، FBI می‌خواست مرا پیدا و بازجویی کند.

در آن زمان، زیاد به رسانه‌ها توجه نمی‌کردم. بیشتر مراقب چیزی بودم که قرار است میان هک‌هایی که با آن‌ها به‌صورت آنلاین در تعامل بودم اتفاق بیافتد. مراقب این بودم که آن‌ها چه فکری می‌کنند، نه اینکه مطبوعات چه می‌گویند. اما آن روز، CNN در مقابلم خیر بدی را داد و از آن به‌عنوان جنگی که به‌طور ناگهانی اتفاق افتاده است، یاد کرد. چه کار کرده بودم؟

برایان کمی در مورد کامپیوتر می‌دانست، هرچند غرق در چیزی که من شده بودم نبود. نمی‌دانستم که ممکن است چه اتفاقی برایم بیافتد، اما تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم و بگویم که مافیابوی من هستم. بخشی از وجودم می‌خواست واکنش او را ببیند و بخش دیگری از وجودم نیز، فقط نیاز داشت که رازم را به کسی بگویم.

از برایان پرسیدم "در مورد حملات وب که آن‌ها در موردش در تلویزیون صحبت کردند، چیزی می‌دانی؟"

- "آره."

- "کار من بود."

هیچ مقدمه‌ای وجود نداشت. فقط آن‌را به‌طور ناگهانی گفتم. برایان نترسیده بود.

برایان همان‌طور که حرفم را باور نکرده بود، گفت "خفه شو".

به‌دنبال او در اتاق به این سو و آن سو می‌رفتم، اصرار می‌کردم و او به‌طور جدی قبول نمی‌کرد. برایان می‌دانست که از کامپیوتر سردر می‌آورم اما هیچ نظری در مورد اینکه چگونه علاقه عمیقی به آن پیدا کرده بودم نداشت. پس از چند دقیقه متوجه شد که حرفم جدی است. شاید به چشمانم نگاه کرده بود یا از اصرارم متوجه شده بود. اما در نهایت حرفم را باور کرد هرچند باورنکردنی به‌نظر می‌رسید. اگرچه هر دوی ما می‌دانستیم که وضعم خیلی بد است اما نخست، در مورد این خبر با همدیگر شوخی می‌کردیم. شاید به غیر از برادرم، برایان تنها کسی در دنیا بود که به یقین می‌دانست

که مایکل کالچی^۱ همان مافیابوی است و من آن حملات وب را هماهنگ کرده بودم. می‌دانستم که برایان می‌تواند رازم را نگه دارد و به‌من خیانت نکند که این کمترین نگرانی‌ام بود.

می‌دانستم که بخشی از وجودم نیاز داشت که برایان این داستان را بداند. تا حدودی همه چیز در مورد آن حملات، به‌صورت آنلاین وجود داشت، آن‌ها را از پشت صفحه نمایش کامپیوترم انجام داده بودم و در موردشان چند بحث واقعی در چت آنلاین صورت گرفته بود. داستان CNN آن را از دنیای مجازی، به دنیای فیزیکی برده بود. واقعی بود. می‌دانستم به کسانی نیاز دارم که در کنارم باشند. مهم‌تر از آن، متوجه شدم که باید به شخص دیگری هم کاری که کرده‌ام را بگویم. باید به پدرم می‌گفتم.

معه‌ام دوباره درد گرفت.

ون پلیس به یک پارکینگ در زیرزمین ساختمان مرکزی RCMP رفت و توقف کرد. از ون پیاده شدیم و افسران پلیس مرا به سمت آسانسور بردند. دیدم که ماشین‌های دیگر در گاراژ نیز مانند آن ماشین که در بیرون بود، بدون هیچ علامتی و با پلاک شخصی هستند.

ماشین بی‌نام و نشان پلیس^۲.

با آسانسور چند طبقه به بالا رفتیم. احساس اضطراب داشتم اما مجذوب این بازدید شخصی از ساختمان مرکزی RCMP هم شده بودم. به‌سمت اتاق انتظار اداره که در پایین قرار داشت حرکت کردیم، سپس نزدیک یک درب بزرگ ایستادیم. سرجوخه گوسلین، درب را برایم باز کرد. داخل اتاق، یک میز بزرگ خوب از جنس چوب بلوط وجود داشت که دور آن، صندلی‌های بزرگ چرمی چیده شده بودند. اتاق برای یک جلسه هیئت مدیره شرکت، مناسب‌تر بود. در ناباوری بودم تا اینکه متوجه شدم RCMP برنامه‌ریزی کرده است که در چنین محیط عادی، از من بازجویی کند. فکر می‌کردم که به‌منظور تحت فشار قرار دادن و خدشه دارکردن افکارم، مرا در یک اتاق کوچک با یک میز و صندلی و روشنایی کم قرار می‌دهند. شگفت‌زده نگاه‌ام داشته بودند یا شاید بیش از حد، فیلم‌های پلیسی دیده بودم.

با این حال، هنوز هم برایم جای سوال بود که چرا مرا به این اتاق آورده‌اند. تنهایی در یک طرف میز نشستم و مستقیماً به دو افسر RCMP و دو نفر دیگر که فکر می‌کردم ماموران FBI هستند و یکی از آن‌ها زنی بود که در ون بود، نگاه می‌کردم. به‌جز یک پوشه که در جلوی ماموران بود، هیچ چیزی

¹ Michael Calce

² Ghost cars

روی میز وجود نداشت. آسانسور رفته بود و قدم زدن در اتاق، با سکوت همراه بود. در حال حاضر در پشت میز، هنوز هم در سکوت نشسته بودیم. تصمیم گرفتم که سکوت را بشکنم.

به آنها گفتم "چیزی برای گفتن به شما ندارم و علاقه‌مند به همکاری هم نیستم."

به نظر می‌رسید از اینکه چنین قطعی حرفم را زده‌ام، متعجب شده‌اند. حقیقت این است که برای گفتن آن کلمات، آماده شده بودم. سرجوخه گوسلین پوشه را برداشت، آن را باز کرد و شروع به لیست کردن اتهامات علیه من کرد. در تلاش بود که مرا بترساند.

سرجوخه گفت "خوب، مایکل، شما لیستی طولانی از اتهامات در اینجا داری و گزینه‌های زیادی هم نداری. می‌توانی کار کردن و همکاری با ما را انتخاب کنی و ما هم در مورد برطرف کردن اتهامات علیه شما تلاش می‌کنیم یا می‌توانی چیزی نگویی و در دادگاه حاضر شوی و شانس خود را امتحان کنی."

در حال حاضر تصمیم گرفته بودم که به‌جای خبرچین بودن برای پلیس، به غرورم ادامه دهم و کدهای هک را انکار کنم و هرگز اطلاعات را برای مقامات افشا نکنم. می‌خواستم جلوییشان بایستم، به بهترین نحو به آنها خیره شوم و بگویم "علاقه‌ای ندارم".

سعی کردم در مورد آن، بی ادب باشم. راحت بودن صندلی که بر روی آن نشسته بودم، برایم مهم نبود و نمی‌خواستم با آن‌ها در اتاق بمانم. سرجوخه گوسلین، شروع به کار کردن بر رویم کرد و از من پرسید که آیا جدی بودن جنایات را درک می‌کنم یا خیر. گفت که اگر با آن‌ها مخالفت کنم و همکاری نکنم آن وقت، بی‌وقفه مرا تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهند.

این شبیه به چیزی بود که انتظار داشتم. این وضعیتی بود که خودم را برای آن آماده کرده بودم.

متوجه شدم که آن‌ها از من می‌خواهند که برای دستگیری هک‌های دیگر هم کمک کنم. اما فهمیدم که اصرار او از همکاری به معنی آن بود که پلیس برای اثبات به قاضی، در مورد اینکه من پشت کامپیوتر بوده‌ام و حملات را راه‌اندازی کرده‌ام، کار سختی را در پیش خواهد داشت. کامپیوترم را در اختیار داشتند اما هارد دیسک را نه. پس چه چیزی در اختیار داشتند؟ خوب، پدرم یکی از چیزهایی بود که در اختیار داشتند و این مرا عصبانی می‌کرد.

گفتم "برایم مهم نیست که چه تعداد اتهام در لیست وجود دارد، علاقه‌مند به صحبت کردن یا مذاکره با شما نیستم".

خودش بود. سرجوخه گوسلین متوجه شد که مقاومت می‌کنم و نظرم را تغییر نمی‌دهم. به سمت افسر که در سمت چپش بود برگشت و به او گفت که مرا برای بازجویی ببرد.

بلند شدم و همراه با افسر از اتاق خارج شدم. او مرا به یک اتاق برد که به نظر می‌رسید برای ورودم آماده شده بود. در عرض چند دقیقه از من انگشت نگاری کردند و عکس گرفتند و دوباره مرا به اتاق کنفرانس بردند. وارد اتاق شدم و انتظار داشتم که آن چهار افسر قبلی پلیس را ببینم، اما یک ملاقات کننده داشتم. او "یان رومانوسکی"^۱ وکیل و دوست خانوادگی‌یمان بود. تنها کسی که با دیدن او خوشحال‌تر می‌شدم، پدرم بود. یان خودش را به سرعت رسانده بود و اکنون امید داشتم که محکوم نخواهم شد.

یان خودش را به بقیه معرفی کرد، پس همه فهمیدند که کیست و سپس درخواست کرد که من و او به مدت ۱۰ دقیقه در اتاق، تنها باشیم. هنگامی که افسران، اتاق را ترک کردند به یان گفتم که چه اتفاقی افتاده. یان از من پرسید که چگونه می‌خواهم ادامه بدهم و به او گفتم که هیچ تمایلی به همکاری با مقامات ندارم. یان سرش را تکان داد. اینک او می‌دانست که چه خبر است. همه چیز را می‌دانست.

پس از آنکه آن شب پلیس من و خانواده‌ام را به‌طور ناگهانی متعجب کرده بود، سرانجام احساس می‌کردم که انگار قدرت و کنترل در دست ماست. تنها می‌دانستم که هارد دیسک کامپیوترم هیچ جایی پیدا نمی‌شود.

یان به من گفت "نگران نباش، صبح دوشنبه از اینجا بیرون می‌آورمت."

اتفاق عجیب دیگر:

اکنون صبح شنبه بود و انتظار داشتم که آزاد شوم، اما این یک بخش دیگر از نقشه پلیس بود: دستگیر کردنم در آخر هفته به‌طوری که تا صبح دوشنبه توانایی به‌دست آوردن دادرسی را نداشته باشم. آن‌ها می‌خواستند که آخر هفته در زندان بمانم تا همه چیز تا آنجا که امکان دارد به‌من سخت بگذرد. وقتی که این قضیه را متوجه شدم، به‌جای اینکه تسلیم آن‌ها بشوم، مصمم‌تر شدم. از همان ابتدا هیچ تمایلی به همکاری با پلیس نداشتم، اما احتمال هرگونه همکاری با پلیس بودت مهم نبود که این همکاری چقدر کوچک است.

یان به افسران خبر داد که صحبت‌های ما تمام شده است و آن‌ها به اتاق برگشتند و نشستند. یان پرسید که چه کسی مسئول این پرونده است و سرجوخه گوسلین، خود را به‌عنوان رئیس تحقیقات در موردم معرفی کرد. او اعتماد به‌نفس داشت.

یان نگاهی به او کرد و با حالت بی‌اعتنا گفت "موکلم چیزی برای گفتن ندارد. می‌توانید او را به بازداشتگاه ببرید. شما را صبح روز دوشنبه می‌بینیم."

¹ Yan Romanowski

یان یک مرد حرفه‌ای بود، به خوبی رفتار می‌کرد و به راحتی نمی‌ترسید. کلماتی که او به سرجوخه گوسلین گفت، مودبانه بود اما چیزی که آن موقع تا حدی نگرانش بودم این بود که یان به گونه‌ای به تمام افسران فهماند که دمار از روزگارشان در می‌آورد. تاکتیک آن‌ها کار نکرد. از زمانی که در خانه پاتریک تماس را دریافت کرده بودم تا الان، آن بهترین احساسی بود که داشتم.

می‌توانم بگویم که افسران در نخستین لحظه حضور وکیل، عصبانی شده بودند و زمان زیادی برای صحبت کردن با من به صورت تنهایی نداشتند.

فکر می‌کردم خوب است.

یان آهسته و با اطمینان به من گفت "آخر هفته سخت است؛ قرار وثیقه را، روز دوشنبه برای درخواست می‌کنم."

به نظر می‌رسید یان مطمئن است که قاضی، یک نوجوان با هیچ سابقه پیشین را به بازداشتگاه نمی‌فرستد. سرجوخه گوسلین به یان اطلاع داده بود که آخر هفته، به یک زندان نوجوانان با نام Cite Des Prairies فرستاده می‌شوم که او و خانواده‌ام می‌توانند مرا آنجا ملاقات کنند. سپس به یک ون بی‌نام و نشان دیگر، برای رفتن به زندان برگشتیم.

روبه‌رو شدن با ساختمان اصلی RCMP به من انرژی داد اما رانندگی به سمت زندان، خستگی را به من برگرداند. تا زمانی که یک تختخواب وجود داشت، برایم خوب بود و اهمیتی نداشت که به چه محلی فرستاده می‌شوم.

فصل ۳

آخر هفته در Cite' Des Prairies

به بیرون از پنجره ون نگاه کردم، می‌توانستم ببینم که به یک ساختمان بزرگ بتنی که به وسیله حصار با سیم خاردار محصور شده بود، نزدیک می‌شدیم. خورشید صبح شنبه در حال طلوع کردن بود و به من یادآوری می‌کرد که تمام شب بیدار بوده‌ام. ما به Cite Des Prairies رسیدیم، یک مرکز مربوط به بازداشت جوانان. اینجا می‌توانست خانه من برای آخر هفته باشد. سوار ون بودم و اتفاق‌های پیش از آن، مرا در یک حالت خستگی رها کرده بود. همه چیز تاریک بود: ساختمان، زمانی که به اینجا رسیده بودم، کسی که با او بودم.

زمانی که به ساختمان رسیدیم، به سرعت مورد بازرسی قرار گرفتم و به یک سلول خالی منتقل شدم. به محض اینکه به رختخواب رفتم، خوابم برد. با پتو و بالش، احساس ناراحتی نمی‌کردم. به جز وقتی که نگهبان به گشت‌زنی مشغول بود و از جلوی سلول رد می‌شد و من کمی چشمم را باز می‌کردم دیگر بیدار نشدم، تا وقتی که پسران دیگر در حال خارج شدن از سلول‌هایشان بودند و جنب‌وجوش و سروصدا در اطراف شنیده می‌شد. از آنجا که صبح زود به بازداشتگاه رسیده بودم، نگهبانان به من اجازه دادند تا بخوابم.

از تخت پایین آمدم و به صحنه‌ای که در مقابلم بود نگاه کردم. اینجا زندان است. در کمتر از دوازده ساعت از یک جمعه شب معمولی که به خانه دوستم رفته بودم، اکنون در یک مرکز که برای نگهداری مجرمان جوان بود از خواب بیدار می‌شدم. خواب را از چشمانم که واقعیت را بر رویم بسته بود، پاک کردم.

به من اجازه داده شد تا به دیگر بچه‌ها بپیوندم و طولی نکشید که یک چهره آشنا را دیدم. اسم او گوئینسی^۱ و یک آدم سرسخت در آنجا و مدرسه بود. دیدن او در اینجا برایم یک شوک نبود. او یک پسر هیکلی بود، از آنهایی که می‌خواهید در زندان در کنار شما باشد. وقتی که او را دیدم و به استقبال آمد، احساس اطمینان بیشتری به‌خودم پیدا کردم. او از دیدنم در اینجا، شگفت‌زده شده بود.

با توجه به تعطیلات آخر هفته در Cite Des Prairies، نشستن و ورق بازی کردن و بازی با تخته نرد خیلی سخت نبود و گوئینسی به من انجام دادن آن را نشان داد. وقتی که گوئینسی از من پرسید

¹ Quincy

که چرا اینجا هستم، به او گفتم که دلیلش دزدی کردن است. نمی‌خواستم با توضیح دادن جرمم، به دردمسری بیافتم. آخر هفته را با ورق بازی با او و دیگران گذراندم. احساس امنیت می‌کردم. می‌توانستم آن را کنترل کنم.

در طی این مدت، به‌طور مداوم در مورد دستگیری‌ام فکر می‌کردم، حمله به خانه‌مان و پدرم که باور داشتیم او هم آخر هفته را در زندان می‌گذراند. همه این‌ها را در قلبم نگه می‌داشتیم و تمایلی به جلب توجه دیگران به سمت خودم نداشتیم. دستگیری پدرم تمام آخر هفته، مرا نگران کرده بود. از اینکه او نیز در زندان بود متنفرم بودم؛ می‌دانستم که به‌خاطر من، به زندان رفته است. هنوز هیچ نظری در مورد اینکه چرا پلیس او را دستگیر کرده یا اینکه چرا این کار را کرده‌اند، نداشتیم.

بعدها فهمیدیم که پلیس بدون اطلاع ما، یک دستگاه استراق سمع را در خانه‌مان نصب کرده و به مکالمات‌مان گوش می‌داده و فعالیت‌های آنلاین ما را، ردیابی می‌کرده است. آن‌ها رجزخوانی عصبانی پدرم در یک معامله تجاری را ضبط کرده بودند که کار بدی بود. کسی پدرم را خسته کرده بوده و او حرف‌های تند و زنده‌ای هنگام صحبت کردن با یک دوست، پشت تلفن زده است. پلیس از آن حرف‌ها در شب حمله به خانه‌مان به بهانه توطئه برای ارتکاب جرم، استفاده کرده بود. هنگامی که در مقابل قاضی قرار گرفت، پدرم موافقت کرد که از آن مرد، دور باقی بماند و چیز دیگری برای گفتن وجود نداشت. آن‌ها هیچ مدرکی نداشتند، چون پدرم به هیچ‌وجه قصد آسیب رساندن به کسی را نداشت. پدرم در مورد کسب و کارش عصبانی شده و یک‌سری از حرف‌های تند را پشت تلفن زده بود. به‌همین دلیل پلیس او را دستگیر کرده بود. در حالی که از کاری که کرده‌ام حمایت می‌کنم تاکتیک فشار آنها، او را برای دیدنم مصمم‌تر کرده بود.

اگرچه زندان جایی نبود که می‌خواستم آنجا باشم، اما حداقل یک دوست در آنجا داشتم. هنوز هم نمی‌توانستم تا روز دوشنبه که در برابر قاضی قرار می‌گیرم، صبر کنم. می‌خواستم از Cite Des Prairies آزاد بشوم.

صبح زود روز دوشنبه ۱۷ آوریل از خواب بیدار شدم و گفتم که آماده رفتن به دادگاه هستم و به یک اتاق بزرگ که به‌نظر می‌رسید زمانی کافه تریا بوده است، رفتم. یک نگهبان پشت میزی که نزدیک در ورودی بود، نشست. میزها و صندلی‌ها مرتب شده بودند و یک بوفه غذا هم در انتها وجود داشت که غذای روی میزش سرد شده بود. می‌توانستم سروصدا را از یک اتاق کوچک در آن‌سو بشنوم. در آنجا یک گروه از بچه‌ها مشغول بازی Mike Tysonc Punch-Out!! در نینتندو بودند. صبر کردم تا نوبت من بشود و شروع به بازی کردن با آن‌ها شدم و همه را یکی پس از دیگری شکست دادم. بازی‌های ویدیویی یک فعالیت عادی برایم بود؛ همان‌گونه که می‌دانستم احساس می‌کردم یک گام به زندگی نزدیک‌تر شده‌ام.

به میز اصلی، صدا زده شدم اما مطمئن نبودم که آن برای دادرسی است یا آش دیگری است که توسط پلیس پخته شده. یک نگهبان، مرا به یک اتاق جلسه کوچک در پایین سالن هدایت کرد. پدرم را دیدم و یان در سمت دیگری از قسمت شیشه‌ای نشسته بود. نامادری‌ام در آخر هفته به ملاقاتم آمده بود و گفته بود که پدرم از زندان آزاد شده که احساس آسودگی بزرگی برایم بود. حالا نوبت آزاد شدن من بود.

یان و پدرم شروع به سوال کردند؛ در مورد اینکه آیا حالم خوب است یا نه. اتفاقی در زندان برایم افتاده؟ با کسی دعوایم شده یا کسی ناراحت کرده است؟ به آن‌ها گفتم که خوبم و هیچ چیز بدی اتفاق نیفتاده است.

پدرم گفت که پدر بزرگم وکیل خودش را برای مشکلم پیشنهاد داده است. می‌توانم یان را به‌عنوان مشاور نگه دارم یا با وکیل جدید صحبت کنم. پدرم گفت "می‌توانی تصمیم بگیری. یان کسی است که من پیشنهاد می‌کنم و با او احساس اعتماد به نفس می‌کنم و اگر تو هم چنین احساسی داری نیازی به فکر کردن درباره‌اش نیست". در حال حاضر، یان تعهدش را با رساندن خود در نیمه شب و عجله برای ملاقاتم در ساختمان مرکزی RCMP نشان داده بود. به نظر می‌رسید او هر ثانیه که ما با هم بودیم را کنترل کرده بود. با او اعتماد به نفس کامل داشتم.

گفتم "می‌خواهم یان وکیل باشد".

یان به من گفت که به‌زودی دادرسی‌ام آغاز می‌شود. گفت که آن روز آزاد می‌شوم، البته با شرایط خاص. عجله داشتم و دوست داشتم به خانه بروم.

پس از ملاقات، دوباره به جایی که قبلاً بودم برگردانده شدم. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که دوباره اسمم را صدا زدند. این بار به اتاق ملاقات دیگری برده شدم و مادر و ناپدری‌ام را دیدم. یک مرد که او را نمی‌شناختم با آن‌ها در آنجا نشسته بود. نخستین باری بود که مادرم را پس از دستگیری‌ام می‌دیدم. آن‌ها هم مانند بقیه می‌خواستند بدانند که در زندان برایم اتفاقی افتاده است یا نه. معلوم بود مردی که با آن‌هاست وکیل است. مادرم و ناپدری‌ام گفتند اگر از وکیل آن‌ها استفاده کنم، برای دفاع از من و رسیدگی به همه چیز، هزینه‌اش را پرداخت می‌کنند. اطمینان داشتم که تمام خانوادم به دنبال آزادی‌ام هستند.

فعلاً به یان تعهد داده بودم و حتی در صورتی که به او شک و تردید هم داشته باشم، نمی‌توانم وکیل مادری و ناپدری‌ام را انتخاب کنم. روشی که یان خودش را معرفی و به‌کار گرفته بود را دوست داشتم. وکیل مادرم چیز زیادی نگفت و این برایم به‌منظور اینکه مطمئن بشوم یان وکیل خواهد بود، کافی بود. پایان صحبت. به‌زودی به محل قبلی‌ام برگردانده شدم و منتظر دادرسی‌ام بودم، مطمئن نبودم، اما بستگان دیگرم ممکن بود وکیل دیگری را به من معرفی کنند.

در نهایت اسمم را صدا زدند. دو نگهبان مرا به آسانسور که به پایین و به سمت دادگاه می‌رفت، بردند و ما از در پشتی به دادگاه وارد شدیم. صندلی‌ها در دادگاه پر شده بود. نگران این شدم که هرکسی که آنجاست، مرا می‌بیند. تا آنجا که می‌دانستم، پلیس برای این دادگاه، اعلام عمومی نکرده است اما به‌نظر می‌رسید که بسیاری از مردم از جمله افرادی که اورکت پوشیده بودند و به‌نظر می‌رسید که از دولت یا مجری قانون هستند، در اینجا برای تماشای دادگاه حضور دارند. افراد دیگر از مطبوعات بودند؟ خبر خوبی نبود. به طرز مشکوکی به اطراف نگاه کردم و همه این چیزها را درک نمی‌کردم.

پارانوئید شدم. هیچ‌کسی از مطبوعات نیامده است؛ افرادی که آنجا بودند علاقه‌ای به مخابره کردن خبر در مورد من نداشتند، اما به‌زودی همه چیز تغییر کرد.

پس از کمی صبر کردن، پرونده‌ام صدا زده شد. به دو فقره جرم کیفری برای یک حمله آنلاین علیه CNN.Com در روز ۸ ماه فوریه متهم شدم که منجر به ایجاد مشکلات جدی در ارائه مطالب به بازدیدکنندگان شده بود. حداکثر به دو سال بازداشت و جریمه احتمالی بیش از \$۱۰۰۰ محکوم شده بودم. با توجه به اینکه به وب‌سایت‌های متعددی حمله کرده بودم، تنها متهم شدن به دو فقره جرم یک آرامش برایم بود. انتظار بیشتری داشتم. همان‌گونه که یان یک درخواست بیگناهی علیه من را تقاضا می‌کرد در کنارش ایستاده بودم.

قاضی تقاضا را پذیرفت و یک‌سری از شرایط را برای قرار وثیقه صادر کرد. مجاز به استفاده از اینترنت یا هر کامپیوتری نبودم، مگر اینکه تحت‌نظر بزرگسالان باشم. از مکان‌هایی مانند کتابخانه که دسترسی آزاد به کامپیوتر داشت، باید دور می‌ماندم و از تلفن همراه که دسترسی به اینترنت داشت هم نباید استفاده می‌کردم. همچنین امکان دیدن سه تا از بهترین دوستانم را هم نداشتم و منع رفت و آمد به‌من تحمیل شده بود.

درک می‌کردم که چرا برخی از شرایط لازم بودند، اما دوستان مدرسه‌ام هیچ ربطی به حملات نداشتند. به‌دلیل منع رفت و آمد، در هر صورت تمام شب در خانه بودم. در حقیقت، خانه جایی بود که حملات را از آنجا راه‌اندازی کرده بودم. فکر می‌کردم همه چیز تا حدودی مهم‌تر از آنچه به‌نظر می‌رسد باشد. ابتدا گزارش رسانه‌ها در مورد حملات و سپس روشی که RCMP، پدرم و مرا دستگیر کرد. در حال حاضر از دیدن دوستان خاص، منع شده بودم. با این مورد آن‌ها مجبور به انجام چه کاری بودند؟ به‌نظر می‌رسید برای درک بهتر موضوع، چیزی کمی بیشتر از مجازات در نظر گرفته شده که این مرا عصبانی کرده بود. با اینکه می‌دانستم گناهکارم اما احساس سختی داشتم.

اکنون می‌دیدم که مسئولان محتاط و نامعلوم بودند؛ آن‌ها به‌طور جدی خسارات را از حملات هماهنگم برآورد کرده بودند که نزدیک به ۲ میلیارد دلار بود. یک بچه ۱۵ ساله با استفاده از یک

کامپیوتر خانگی، ظاهراً سبب نزدیک به دومیلیارد دلار خسارت شده بود. همه کنترلشان را از دست داده بودند. نمی‌دانستند که چگونه با یک مسئله بزرگ از امنیت آنلاین، دست و پنجه نرم کنند. بهترین کار بعدی این بود که برای آرام کردن مردم، از من یک درس عبرت بسازند. به نظر می‌رسید کمتر در مورد خودم و بیشتر در مورد چیزی که انجام داده بودم بود: پتانسیل رشد جهان آنلاین توسط هرکس، نابود یا حداقل فلج شده بود. نیاز به گفتن یک مثال از آن چیزی داشتم که برای افرادی که با اینترنت و تجارت الکترونیک سروکار داشتند اتفاق افتاده بود.

مشتاق برگشتن به خانه بودم، با شرایط قاضی موافقت کردم و به محل نگهداری، برگردانده شدم، جایی که یک سند تنظیم شده با شرایط قرار وثیقه را امضا کردم. سپس درست مثل فیلم‌ها یک پاکت قهوه‌ای که با وسایلم پر شده بود را تحویل گرفتم و آزاد شدم. از مادرم برای آمدن به دیدنم تشکر کردم و سپس با یان و پدرم برای برگزاری یک جلسه راه حل، آماده شدم.

ما به پیتزا فروشی Elio رفتیم و در حالی که برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردیم، من هم می‌توانستم کمی غذای خوب بخورم. هنگامی که در بازداشت بودم چیز زیادی نخورده بودم و با وجود ماهیت گفتگویمان، آن غذا به‌عنوان یکی از بهترین وعده‌های غذایی‌ام در زندگی باقی ماند.

یان درخواست کرده بود که همه شواهد پلیس علیه من برای بررسی به ما تحویل داده شود. به‌زودی می‌دیدیم که آن‌ها دقیقاً چه چیزهایی علیه من داشتند. هرچند در حال حاضر تنها مقداری پیتزا و تخت خوابم را می‌خواستیم. این مسائل بزرگ می‌توانستند تا وقتی که مشکلم به جلو پیش برود صبر کنند که فکر می‌کردم هفته‌ها یا ماه‌ها زمان بخواهد.

اشتباه می‌کردم، FBI، RCMP و دادستان کل ایالات متحده برنامه‌های دیگری برایم داشتند. همان زمان که پدرم، یان و من در مونت‌رال با همدیگر مشورت می‌کردیم، سازمان‌های اجرای قانون حرکت بعدی خود را برنامه‌ریزی می‌کردند. دادستان کل در واشنگتن دی سی، دپارتمان خودش را آماده واکنش به حملات و دستگیری‌ام کرده بود. همچنین RCMP، خودشان را برای کنفرانس مطبوعاتی آماده کرده بودند.

به دلیل اینکه در کانادا دستگیر شده بودم، آن‌ها از اینکه نخستین کسانی بودند که خبر دستگیری مافیابوی را اعلام می‌کردند لذت می‌بردند. RCMP، دادستان کل ایالات متحده و FBI دو روز بعد در چهارشنبه ۱۹ آوریل برای آماده‌سازی اطلاعیه‌ها و افشا کردن دستگیری‌ام به اندازه کافی زمان داشتند. سپس موجی از اعتراضات به وجود آمد.

از پیتزا لذت برده بودم، به خانه رفتم تا در تختخواب خودم بخوابم. در آن لحظه تنها به دو فقره خرابکاری جنایی متهم شده بودم. آن برای آفلاین کردنم کافی بود اما قضیه اصلی مقامات، هنوز در راه بود.

پلیس برای این لحظه بزرگ، به خود می‌بالید. هکر فراری و خطرناک دستگیر شده بود و در حال حاضر می‌توانستند بگویند که یک پسر بچه ۱۵ ساله غنیمت آن‌هاست.